

زنی را می شناسم من

سیمین بهبهانی

یکشنبه ۶ تیر ۱۳۸۹ - ۲۷ ژوئن ۲۰۱۰

زنی را می شناسم من
که شوق بال و پر دارد
ولی از بس که پُر شور است
دو صد بیم از سفر دارد

زنی را می شناسم من
که در یک گوشه ی خانه
میان شستن و پختن
درون آشپزخانه
سرود عشق می خواند
نگاهش ساده و تنهاست
صدایش خسته و محزون
امیدش در ته فرداست

زنی را می شناسم من
که می گوید پشیمان است
چرا دل را به او بسته
کجا او لایق آنست؟

زنی هم زیر لب گوید
گریزانم از این خانه
ولی از خود چنین پرسد
چه کس موهای طفلم را
پس از من می زند شانه؟

زنی آباستن درد است
زنی نوزاد غم دارد
زنی می گرید و گوید
به سینه شیر کم دارد

زنی با تار تنهایی
لباس تور می بافد

زنی در کنج تاریکی
نماز نور می خواند

زنی خو کرده با زنجیر
زنی مانوس با زندان
تمام سهم او اینست:
نگاه سرد زندانبان!

زنی را می شناسم من
که می میرد ز یک تحقیر
ولی آواز می خواند
که این است بازی تقدیر

زنی با فقر می سازد
زنی با اشک می خوابد
زنی با حسرت و حیرت
گنااهش را نمی داند

زنی واریس پایش را
زنی درد نهانش را
ز مردم می کند مخفی
که یک باره نگویندش
چه بد بختی چه بد بختی!

زنی را می شناسم من
که شعرش بوی غم دارد
ولی می خندد و گوید
که دنیا پیچ و خم دارد

زنی را می شناسم من
که هر شب کودکانش را
به شعر و قصه می خواند
اگر چه درد جانکاهی
درون سینه اش دارد

زنی می ترسد از رفتن
که او شمعی ست در خانه
اگر بیرون رود از در
چه تاریک است این خانه!

زنی شرمنده از کودک
کنار سفره ی خالی
که ای طفلم بخواب امشب
بخواب آری
و من تکرار خواهم کرد
سرود لای لایی

زنی را می شناسم من
که رنگ دامنش زرد است
شب و روزش شده گریه
که او نازای پردرد است!

زنی را می شناسم من
که نای رفتنش رفته
قدم هایش همه خسته
دلش در زیر پاهایش
زند فریاد که: بسه

زنی را می شناسم من
که با شیطان نفس خود
هزاران بار جنگیده
و چون فاتح شده آخر
به بدنامی بد کاران
تمسخر وار خندیده!

زنی آواز می خواند
زنی خاموش می ماند
زنی حتی شبانگهان
میان کوچه می ماند

زنی در کار چون مرد است
به دستش تاول درد است
ز بس که رنج و غم دارد
فراموشش شده دیگر
جنینی در شکم دارد

زنی در بستر مرگ است
زنی نزدیکی مرگ است
سراغش را که می گیرد؟

نمی دانم، نمی دانم
شبی در بستری کوچک
زنی آهسته می میرد
زنی هم انتقامش را
ز مردی هرزه می گیرد

دیالکتیک تنهایی؛

شادی آریاوند

یکشنبه ۶ تیر ۱۳۸۹ - ۲۷ ژوئن ۲۰۱۰

پاهایم را می اندازم روی میز و سیگار را آتش می زنم، می روم در
حجم خالی خیال که حتماً وقتش رسیده،
سکوت در فضا می چرخد و من را نعلبه تنهایی می کند، چه اغوا یی می
کند این سکوت!
هرگز مجال تجربه سکوت، تجربه شنا در فضای خالی ذهن را داشته
ایی؟

دو قدم به چپ یک چرخش به چپ یک خواهش از چپ و در نهایت بی باوریم
سقوط به راست
سکوت صادقانه خیانت کرد و رفت!
حیاط پر از آدمهای بی تاب شده عجیب محو قشقرق مادرم شده ام ،
کمتر خودخواه می شد اما کنون فقط برای امتیازی که من دارم و او
زنده است شیون می کند.
مادر من تو را بهتر می بینم، دلم که نه روحم شور می زند، کاش می
شد شانه هایش را می گرفتم و تکانش می دادم شاید احساس حماقت از
فکرش می افتاد.
مادر بس کن.
بگذار بروم به کشف اسرار جدید ، نخواه که بچسیم به نیاز تو، به
گریه های تو که از سر ناچاری است نه تفکر، بگذار بروم شهوت پرواز
در من لبریز است ... بگذار بروم... سکوت کن بیاندیش.

همه اش ساز مخالف ، دنگ دنگ دنگ

دهنت را ببند و گم شو

دهنم را بستم و گم شدم

اما جلوی این ذهن سیال کوفتی را نتوانستم بگیرم
من گم شدم!

من در تن زیبای آن دریاچه مهربان گم شدم، جا ماندم شاید بهتر
باشد،

اما افکارم چسبید به تو و همه جا دنباله ات گشت ، من سپرم را
برای هر چه هوایی بود انداختم و فریاد زدم : آتش!!

زمزمه کرده بودم بیایید و نترسید که من تسلیمم و اولین قدم به
سوی پرواز را برداشتم

من با افکارم سیال در هوا رقصیدم و رقصیدم اما تو با ایدئولوژی
من رفتی در قعر دریاچه

من در دریاچه غرق شده ام و تو در ایدئولوژی من مردی
نمی دانم ... نمی دانم... در کدامین ماه ها جا ماندی؟ بیست و پنجم
شهریور ماه ؟ بیست و هشتم مردادماه؟ یا در بیست و دوم بهمن ماه
رکب خوردی؟!

در کدامین سالها واقعیت را جواب کردی

و رفتی دنبال باورهایی که زورچیانته کرده بودند

اما از پشت عینک من تمام باورهای دنیا مقدس بود

ولی باور کن با سرعتی که دنیا می تازد جا مانده ای

شاید چرخش زمین به دور خودش شدت گرفته است

از اینرو است که ما دچار تهوع مصنوعی یا یاس فلسفی چارقند پوش می
شویم

اما تو...

تو که باور زندگی ات شد تئوری های من که نعشش روی آب باد کرده
بود

باید بین راحتی و آسایش یا جستجوی واقعیت یکی را انتخاب می کردیم

و ما درست است همه ما در تبرئه مسوولیت از خویشتن تنها گفتیم :
"این طور شد"

این طور شد؟ از تو دزدیدند و تو فقط می گویی اینطور شد

بهترین هم باورانت سینه کش دیوار...

چه می گویم؟؟؟ راست می گوید اینطور شد

اما گمانم در خواب دیدم که شناخت با رنج به دست می آید

اما ما تا به سرخط شناخت می رسیدیم به خواب می رفتیم و هنوز که
هنوز است در خوابیم

گاهی با خودم می گویم حتما قصور از من است که گرفته بودمت قلم

دوش ، تا فکر کنی روشنفکری
شاید من نتوانستم "اینطور شد" را به "ما اینطور می خواستیم" در
باورت ترجمه کنم

شاید برای همین توانایی ات در مقابل اینطور شد ناتوان شد
عقیم مانده ای ... بعد از چند بار شکست آدمیزاد شرطی اخته می شود
خیلی می خواستم می توانستم وقتی پلاکارد روشنفکری را می انداختی
به گردنت، پکی به پیت می زدم و درباره محرومیت های خواهرت حرف
می زدم که تنها جرمش زن بودن بود و هست
و اینکه تو می توانی حرف بزنی اما در حجم خانه شما او مجبور است
خفه بماند

اما سکوت می کنم ... بخاطر دلم ... بخاطر رفاقتمان که این چارپایه
غیرت را محکم چسبیده ام تا تو با لگد محوش نکنی
راست است ، درست می گویند حق با همه شماست خود من هم از خودم به
ستوه آمده ام از من بالا بروید من خودم را بالا آورده ام
کلاه بوقی را در نهایت سرت می گذارم و می گویم: "چرا هوووو نمی
کنید؟"

مرا با طراحی
تو را با نقالی
باید به گلوله بست که بستند

گناه من چیست؟ من فقط به انسان معتقد بودم و هستم، اعتقاد به
انسان یعنی اعتقاد به آزادی یعنی آزادی تفکر، آزادی بیان، آزادی
انتقاد و مخالفت

به ظن من تو تنها در زمانی آزادی را لمس می کنی که دستهای خواهرت
از آن کوتاه نشود

پیغمبر تنها چیز با ارزش دنیا برای من آزادی بود همان چیزی که
پدرم به آن می گفت: "پدر سوخته بازی" و مادرم با نگاهش از من تشکر
می کرد

می دانی روشنفکری در فرهنگ ما تبدیل به مبارزه نشده بود
گاهی اوقات مبارزه عین تسلیم است
چیز زائیده اعتقاداتمان

هنگامی که چیزی درست می کنی همه جا دنبالش می گردی، می شوی ولگرد
دست ساز خودت

باورت را بزک کردی و فرستادی به جنگ زمان ، زمان به دنبال جریان
خودش بود و کاری به قد کشیدن نافرمان داشت، می خواهم کنار
گوشه‌های تمام باورهایت را پاره کنم اما می دانی صدای اعتراض یک
روح زیاد خوشایند نیست

چه فرهنگ بی رحمی است فرهنگ مشرق زمین، حتی وقتی مرده ای هم باید

ملاحظه کنی!!!

وقتی با هم رفتیم کنار دریاچه زانو زدم از آن منظره هایی بود که انسان به خاطرش باید زانو می زد و تشکر می کرد
منظره بوی آزادی می داد برای همین وقتی جلبکها به موهایم چنگ زدند دستشان را گرفتم تا مبادا پشیمانی به بار بیاورند و رهایم کنند

دیگر نمی خواستم به آن دنیای بالای لعنتی برگردم هنوز یک عالم آدم قلم دوش من بودند و من دوست داشتم از آن پایین فریاد بزنم: "هنوز هم فکر می کنید نفسم از جای گرم بلند می شود؟!"، "هنوز هم فکر می کنید از بالا به شما نگاه می کنم؟!"

اگر می دانستید این پایین چه لذتی دارد حتما برای مردنم هم انگلی می ساختید

قهرمان واقعی را باید از مقاومت طولانی اش شناخت اما من هیچ وقت قهرمان نبودم برای همین آن پایین فقط چند دقیقه دوام آوردم
وقتی در تمام عمرت هوای تازه خواسته باشی قدر آب را بیشتر می دانی اما صبر کن... به آب نزن... شنا بلدی؟!

می دانی چطور از اکسیژن آب استفاده کنی؟!!

من هم راه استفاده اش را نمی دانستم برای همین به موقع مردم درست سر پنج دقیقه

چه زیبا!

کسی که به موقع زندگی کند به موقع هم می میرد همین شد که وقت نسوزاندم ، هرچند در کشور من سوخت فراوان است اما مثل اکسیژن در آب یا اورانیوم لابلای گسل ها کسی راه استفاده اش را نمی داند
گدا دست ، چشم به کمک اجنبی مانده ایم

ولی من آخرین رسالت زندگی ام را انجام داده ام، به موقع مردم کاش مادرم گریه نمی کرد

هیچ آدمی به اندازه زمانی که می میرد حرف نمی زند هرچند مرده ها برای همیشه لال می شوند، این زنده ها هستند که به جای آنها حرف در می آورند

اما تو به جای من چه گفتی؟

یکسال تمام سیاه تنت کردی و بر سرت زدی، اینجا هم به من ظلم شد
هزار بار بیشتر گفته بودم از سیاه متنفرم

اما نمی دانم چطور یکباره از نعش یادکرده من قهرمان ساختید منی که فقط پنج دقیقه ... پنج دقیقه ... مقاومت کردم درحالیکه مادرت یک عمر برای احقاق حق اش مقاومت کرده است

مادر خواهش می کنم دنبال من ندو

بگذار مرده ها را مرده ها دفن کنند

روزی که سوال هواپیمایم کردی تا به جایی برسم تا از خودی رنج
نکشم به تو گفتم: "رنج همه جا هست"
اما اکنون به تو می گویم ؛ تا وقتی زنده ایم مرگی وجود ندارد و
هنگامی که مرگ آمد ما دیگر وجود نداریم
مادر زندگی را جدی نگیر کسی از آن زنده بیرون نیامده
و طوفان خنده ها ...
رنج است که با ما به دنیا می آید ، برای هر کدامان شکل خودش را
دارد ، اما خوشبختانه با ما نمی میرد
لباس نو می پوشد و می رود سراغ تازه وارها
اما ؛
مادر
اگر اینجا واقعا رنجی نباشد من چطور بفهمم که از آرامش سر مست
شده ام؟!

تقدیم به روح خالق ماهی سیاه کوچولو
که جنازه اش بر رود ارس باد کرده بود

27 خرداد - هانوفر

بازی آخر ما برنده ایم؛

چهارشنبه ۲۶ خرداد ۱۳۸۹ - ۱۶ ژوئن ۲۰۱۰

شادی آریاوند

بلند شو رفیق بلند شو بایست که خط پایان سراب نیست.
حاصل عبادت و گوشه نشینی بوداها پس از ۷ سال این بود هم قطاران
من : بدون آگاهی و تنها با دعا حتی ریگی جا به جا نمی شود.
هم قطاران من 'حداقل کاری که برای ندا' سهراب ' شیرین و فرزند می
توانستید 'کرده اید ؟

ما بی شمار بودیم اما ۵ تن ۵ تن مان را شمردند و گفتند که طناب
می بافتند و بافتند طناب دار شیرین را که فرهادی نبودیم ' بافتند و
دیدیم که به دارش زدند کمانگیر را یک بار نه ' که مرا هر روز به
دار می زنند .

چه کنم چه می توانم بکنم؟ بنویسم' بگویم که می نویسم از تو از وطن مظلوم که جانانه به تو تاختیم' کسی نتاخت' من تاختم' تو تاختی.

آنها سالها پیش با خونسردی پس پشت امید ما در صفحہ بزرگ تلویزیون گفته بودند که

که احساسشان به ایران هیچ است و ما گذاشتیم که بتازند' آنها که نه' من' تو گذاشتیم که به اتاق تمشیت بیرندمان .

در بهشت زهرا اول سوت و کف زدیم اما قطب زاده قربانی گفت: صلوات بفرستید'

صلوات فرستادیم و اینک سکوت.

سکوت که نه' خفمان کردند چون مجال سکوت داده بودیم و اکنون نقطه سر خط ...

الله اکبر...

راه را درست می رویم؟

تاریخ نقالی به سر نرسیده رفیق؟ دوست نداری به جای شنیدن روایت' کمی سیاحت' کمی مطالعه در تاریخ کنیم؟ جایی در ضرب المثل های کشورت نوشته اند سگ زرد برادر شغال است.

نیست؟

بر دیوار های فرهنگ غرب نوشته ای خواندم' اگر نمی توانی شیر باشی روباه باش. من عجیب اسیر باور گذشتہ توام ما برای کی جشن گرفته ایم؟ شغال؟ سگ زرد یا روباه؟

فریاد می زنی خدا بزرگ است' اگر خدایی که من باور دارم زنده باشد به تو میگوید همان گونه که به من گفت همان طور که به بوداها گفت عزیزم ورد نخوان' دعا نکن' بلند شو' فریاد نشو' بزرگی از تو است (انسان است که دشواری وظیفه است) بیا صبر کن بیا در چشم هایم نگاه کن' ۳۱ سال است در خطاب یکدیگر دیوار را دیده ایم' از احساس یک دگر بی خبریم چنان سانسور با شالودہ اعتقادمان اجین شده که حتی به سلا متی آزادی جرینگی پیکی می زنیم جسارت نمی کنیم امید را در عمق نگاه هم شکار کنیم.

بیا برادر بیا به چشم هایم نگاه کن من تاریخ ام من ایران ام مرا تاراج کرده اند' غیرت از تو نمی خواهم' که خود سراسر غیرتم تو فقط بایست و به چشم هایم نگاه کن شاید از عمق نگاهم بدانی که راه را باز هم به خطا می روی.

به چه اعتقادی؟ به چه باوری؟ برای کدام هدف معلومی کشته می شوی؟ اصلاح طلبی؟ فدایی؟ سلطنت طلب؟ مجاهدی؟ مبارزی؟ چیستی؟

هر چه هستی برای تن تب دار ایران داغداری' هر چه هستی ایرانی ای!

نیستی؟

برای خودت اسم نگذار سالهاست زیر این بر چسب ها نفسمان به هن هن افتاده است.

تیرت نساژ باور کن که معنی آزادی را نمی دانی.
می دانی؟

رفیق آزادی به طن تو یعنی چه؟؟

فردای آزاد کجاست؟ ما در ادعا های به عمق سطح به کجا شناوریم!!!
من و تو حتی تاریخ را یک بار نخوانده ایم که چطور دوره اش کنیم!
در تاریخ من و ما استبداد بود و استعمار' بیا برادر بیا دست
دخترت را به من بده تا برایش کتابی بیاوریم' فریاد نزن بخوان
بخوان بخوان تمامی ندارد و گوش بگیر روایت ها را 'روایت من و ما
به کار دخترکت نمی خورد بگذار ذهن آزادش آزادی را ترجمه
کند

((آزادی من و تو انتزاعی است))

از نشخوار دست بردار دست دخترک را رها کن' مشتت را باز کن' دخترم
مشت پدرت که باز شود

باز هم مثل ۳۱ سال پیش خالی از آگاهی است.

بیا کتابم را بگیر کتابت را می گیرم بیا بخوانیم بیا بنویسیم بیا
برای ایران من و تو آزادی را تحریر نکنیم که ثابت کرده ایم صالح
بر این کلمه نیستیم.

هزاره هاست استبداد و استعمار بر تن ایران طرح های خودش را کشیده
بر روی این همه طرح تو چه می توانی بکشی؟ خون را با خون نمی
شویند دخترم!

پاک کن تنم را پاک کن از این همه تجاوز از شمال و جنوب. این
خالکوبی ها روزی محو می شوند

رویش هر چه بکشی بی فایده است' پاک کن سگ زرد و شغال و روباه را.
اول خود را بشناس.

نوبت شیرزنی تو آنوقت است که می رسد.

روزی که هم سن تو بودم در رویایم زنی بود برنده اما اکنون نگاهم
به نگاه توست که از قید نشخوار

باور دیگران می خواهی آزاد بشوی.
آری؟

بگذار نگاهم به نگاهت آشنا شود بیا به من یادبده من آزادی را از
یاد برده ام از مار غاشیه به اژدهای دو سر پناه می برم بیا کودکم
بیا ایرانم بیا دخترم می دانم که آزرده ای اما تو بگو که آزادی
یعنی چه!

من خسته ام' انقلاب کرده ام' جبهه رفته ام' شیمیایی ام کرده اند'

جنگ زده شده ام.
شهیدم کردند.
تو دیگر خطا نکن.
(به مادرم از شرم نگاه سهراب نگاه نمی کنم)
در مدرسه ما پدر بود که آب داد و انار داشت و کوکب خانم زن
پاکیزه ای بود، پشت دیوار مدرسه پدر سر افکنده تورم مسافر کش می
شد و مادر یتیم دار جنگ فاحشه.
دروغ نمی گویم سانسورام نکنید بگذارید به جوانترها بگویم در مشت
من پوچ است و دنیا در آگاهی آنها خلاصه می شود. بگذار بگویم شیرین
قول داده بود کتاب بخواند اما فاتحه اش را خواندند؛
بیایید بچه ها دخترها و پسرها حق انتخاب با شما است که یکدیگر
را خواهر و برادر، دوست و رفیق یا عشق من صدا کنید.
گوش هایتان را بگیرید شرط های من و مادرت قید های او و پدرش را
نشنیده بگیرید نو شوید از سر
بسازید، از نسل ما عبور کنید.
ما نسل خود خواسته سوخته ایم کسی جز خودمان آتش بر ما نزد.
عمو زنجیر باف
بله!
زنجیر من و بافتی؟
بله!
پشت کوه انداختی؟
نخیر!
زنجیر من کجاست؟
چشم باز کن به دیدن
برگردن ایران است.
قسم به اسم آزادی که ما آزادی را نمی شناسیم.

ها نو فر 22 خرداد 1389

قلم چرخید و فرمان را گرفتند

چهارشنبه ۱۲ خرداد ۱۳۸۹ - ۲ ژوئن ۲۰۱۰



سیمین بهبهانی

قلم چرخید و فرمان را گرفتند
ورق برگشت و ایران را گرفتند
به تیترا «شاه رفت» اطلاعات
توجه کرده کیهان را گرفتند
چپ و مذهب گره خوردند و شیخان
شبانه جای شاهان را گرفتند
همه از حجره‌ها بیرون خزیدند
به سرعت سقف و ایوان را گرفتند
گرفتند و گرفتن کارشان شد
هرآنچه خواستند آن را گرفتند
به هر انگیزه و با هر بهانه
مسلمان نامسلمان را گرفتند
به جرم بدحجابی، بد لباسی
زنان را نیز، مردان را گرفتند
سراغ سفره‌ها، نفتی نیامد
ولیکن در عوض نان را گرفتند
یکی نان خواست بردندش به زندان
از آن بیچاره دندان را گرفتند
یکی آفتابه دزدی گشت افشاء
به دست آفتابه داشت آن را گرفتند
یکی خان بود از حیث چپاول
دوتا مستخدم خان را گرفتند
فلان ملا مخالف داشت بسیار
مخالفهای ایشان را گرفتند
بده مزده به دزدان خزانه
که شاکی‌های آنان را گرفتند
چو شد در آستان قدس دزدی
گداهای خراسان را گرفتند
به جرم اختلاس شرکت نفت
برادرهای دربان را گرفتند
نمیخواهند چون خر را بگیرند
محبت کرده پالان را گرفتند
غذا را آشپز چون شور میکرد
سر سفره نمکدان را گرفتند
چو آمد سقف مهمانخانه پائین
به حکم شرع مهمان را گرفتند

به قم از روی توضیح المسائل
همه اغلاط قرآن را گرفتند
به جرم ارتداد از دین اسلام
دوباره شیخ صنعان را گرفتند
به این گله دوتا گرگ خودی زد
خدائی شد که چوپان را گرفتند
به ما درد و مرض دادند بسیار
دلیلش اینکه درمان را گرفتند
مقام رهبری هم شعر میگفت
ز دستش بند تنبان را گرفتند
همه اینها جهنم، این خلائق
ز مردم دین و ایمان را گرفتند

جای حضور فریاد است

دوشنبه ۱۰ خرداد ۱۳۸۹ - ۳۱ می ۲۰۱۰

شعر تازه ی سیمین بهبهانی

هرچند دخمه را بسیار خاموش و کور می بینم
در انتهای دالانش یک نقطه ی نور می بینم

هرچند پیش رو دیوار بسته ست راه بر دیدار
در جای جای ویرانش راه عبور می بینم

هرچند شب دراز آهنگ نالین زمین و بالین سنگ
در انتظار روزی خوش دل را صبور می بینم

تن کم توان و سر پردرد پایم ضعیف و دستم سرد
در سینه لیک غوغایی از عشق و شور می بینم

گر غول در شگفت از من پاس گذر گرفت از من
با چشم دل عزیزان را از راه دور می بینم

من کاج آهنین ریشه هرگز مبادم اندیشه
برخاک خود اگر موجی از مار و مور می بینم
طوفان چو در من آویزد ناکام و خسته بگریزد
از من هراس و پروایی در این شرور می بینم
هر جا خلافی افتاده است جای حضور فریاد است
من رمز کامیابی را در این حضور می بینم
هشتاد و اند من، با من گوید خروش بس کن زن
گویم خموش بودن را تنها به گور می بینم

12 فروردین 1389

یادی از دکتر مصدق

۲۹ اردیبهشت‌ماه ۱۳۸۷ مصادف است با یکصد و بیست و ششمین سالروز تولد شادروان دکتر محمد مصدق؛ مبارز بزرگی که سالیان دراز از عمر خود را در راه آزادی، عدالت، دموکراسی و استقلال کشور سپری نمود و با پیکار علیه استبداد و استعمار به بیداری ملل آسیایی و آفریقایی از خواب گران پرداخت و با پشتیبانی ملت ایران و نیروها و شخصیت‌های ملی و آزادیخواه موفق به ملی کردن صنعت نفت و خلعید از عوامل بیگانه شد.

چند اتاق تودرتو و عکس‌هایی از او بر دیوار، اتاق‌هایی سرد و نمور که تاریخی را به خود دیده‌اند، اتاق‌هایی که هر گوشه‌شان تنها، تنهایی او را به یاد می‌آورند. ۱۰ سال، زمان کمی نیست. یک عمر است. پیر احمد آباد چگونه این قفس را تحمل کرده؟ چگونه او را در این زندان تاریک به بند کشیده‌اند؟

ده سال از تبعید مصدق به روستای احمد آباد می‌گذشت. مردی که زندگی‌اش را فدای آزادی و استقلال میهنش کرده بود، دهمین سال تبعیدش را در کنج عزلت و گوشه‌ی احمد آباد می‌گذراند. یکی از روزهای آبان ۱۳۴۵ بود که به پسرش غلامحسین (که دکتری متخصص بود)

گفت : سقف دهانم تاول زده. فکر می کنم به سبب نوشیدن چای داغ باشد. پس از مشورت غلامحسین با سایر دکترا قرار شد برای تحقیقات بیشتر او را به تهران بیاورند. با مجوز سازمان امنیت ملی و شخص شاه، مصدق به تهران آورده شد. پزشکان تاول سقف را مشکوک به سرطان فک تشخیص دادند. قرار شد محل تاول را با اشعه ی کبالت بسوزانند. پس از چند روز عضلات گردن او متورم شد. پزشکان کبالت را قطع کردند و قرص مسکن تجویز نمودند.

پس از تشخیص بیماری، پسران دکتر مصدق (احمد و غلامحسین) تصمیم گرفتند که او را برای ادامه معالجه به اروپا ببرند. هنگامی که این تصمیم را با او در میان گذاشتند به یکباره بر آشفت و پرخاش کرد:

“چرا به اروپا بروم؟ پس شما که ادعای طبابت می کنید و در خارج تحصیل کرده اید چکاره اید؟ اگر واقعا طبیب هستید همین جا من را معالجه کنید. اگر دروغ است و مردم را گول می زنید آن حرف دیگری است. مگر من با دیگران چه فرقی دارم؟ مگر همه مردم وقتی بیمار می شوند برای معالجه به اروپا می روند؟

در مورد آوردن پزشک از خارج هم سخت مخالفت کرد و گفت: “لعنت خدا بر من و هر کس دیگر که در این زمان، خرج چندین خانوار این ملت فقیر را صرف آوردن دکتر از خارج کند...”



درد گلو و گردن شدت پیدا کرده بود، به نحوی که به سختی غذا می خورد. در یکی از روزهای سرد اسفند که احمد او را با اتومبیل از بیمارستان به خانه می آورد، خیابان های منتهی به خانه را، به خاطر مراسمی بسته بودند و به اتومبیل ها اجازه ی عبور نمی دادند. احمد ناچار پدر را در آن هوای سرد و با آن حال نزار پیاده به خانه آورد. او که دچار سرما خوردگی شده بود همان شب تب کرد. پس از چند روز با مراقبت ها بهبود یافت و تب قطع شد.

ولی دو سه روز بعد به سبب ضعف ناشی از نخوردن غذا بر اثر گلو درد و مصرف قرص های مسکن زخم معده اش عود کرد و دچار خونریزی معده شد. تزریق، خود به علت ضعیف شدن کلیه ها که تحمل جذب خون نداشتند موثر نیفتاد. از نیمه شب ۱۴ اسفند رو به بیهوشی رفت و سرانجام در سحرگاه همان روز در بیمارستان نجمیه درگذشت. هیچ چیز دیگری مهم نبود. مصدق رفته بود. شعله خاموش گشته بود. بزرگمرد دیگر اسیر

نبود. آزاد ...



مزار او در احمد آباد از توابع روستای آبیگ قزوین قرار دارد. پیرسان پیرسان به احمد آباد رسیدیم. نه تابلویی. نه علامتی. نه چیزی که بیان کند اینجا قبر بزرگ مرد تاریخ ایران است. هیچ ! هیچ ! حتی بر سر در خانه ی او هم تابلویی نبود. عجب! مردی که تمام زندگی اش را وقف ملتش کرد! مردان بزرگ همیشه تنهایند. در این سرزمین پهناور کوچه ای هم به نام او نیست!

سرانجام به خانه ی او رسیدیم که خوب انتظار ندارید کسی آنجا حاضر باشد !!! با کمک هم محلی ها او را پیدا می کنیم و در را برایمان می گشاید. نیم قرن سکوت! جای جای این باغ ... گوشه گوشه ی این بنا بوی مصدق را می دهد. گمان می کنی یکی از همان روزهای سرد و خموش است. درختان سر به فلک کشیده که گویی شماتت می کنند. در را که برایت باز می کنند انگاری به یکباره پرتاب می شوی به آن سالها. در خودت فرو می ریزی. و چقدر این احساس حقارت لذت بخش است!

چند اتاق تو در تو و عکس هایی از او بر دیوار. اتاق هایی سرد و نمور که تاریخی را به خود دیده اند. اتاق هایی که هر گوشه شان تنها، تنهایی او را به یاد می آورند. ۱۰ سال، زمان کمی نیست. یک عمر است. پیر احمد آباد چگونه این قفس را تحمل کرده ؟ چگونه او را در این زندان تاریک به بند کشیده اند ؟

درون اتاق غرق گل است. از نهضت آزادی. جاما. جبهه ملی. حزب ملت ایران. دیوار ها ترک خورده اند. یادگار زلزله ی چند سال پیش قزوین است. بر سر در ساختمان کناری نوشته اند: "کتابخانه ی معصومه مصدق". گرچه هیچ کتابی در آن نبود. معصومه نوه ی دکتر مصدق بود که چند سال پیش وقتی به تهران آمد عده ای ناجوانمردانه به او حمله کردند و با چاقو او را کشتند. مصدق تمامی کتاب ها را در همان سال ها به کتابخانه ی دانشگاه تهران اهدا کرده بود. به جای کتاب ها ماشین قدیمی او را گذاشته بودند.

سرایدار در بزرگ آهنی را که می بندد، یک احساس خلا شدید می کنی. چیزی را پشت آن در بزرگ جا گذاشته ای ...

ورودی احمد آباد



این تابلو هم در ورودی احمد آباد نصب شده بود. حرفی از مصدق نبود



درب خانه ی دکتر مصدق. بدون حتی یک تابلو !!



باغ خانه ی دکتر مصدق



خانه ی که دکتر مصدق ده سال در آن محبوس بود



...



قبر دکتر مصدق در زیر انبوه گل



در سرتاسر دیوار های خانه عکس ها مصدق که اهدایی این و آن است،
به چشم می خورد



در وسط تصویر شعار اصلی نهضت آزادی: « ما مسلمانیم، ایرانی هستیم
و مصدقی »



نوشته ی دکتر علی شریعتی : « ... مردی که ۷۰
سال برای آزادی نالید »



مردان جبهه ملی، مصدق، شایگان، , بازرگان، حسینی، فاطمی و...



عکس بزرگ معصومه نوه دکتر به همراه پدر بزرگش دیده می شود

✘

و باز هم عکسی دیگر

✘

اتاق نشیمن که در مجاور اتاق اصلی قرار دارد

✘

و این هم همان ماشین قدیمی

=====

✘

این عکسی است از دکتر محمد مصدق، در روزهای تبعید در احمدآباد.
این عکس را او اهدا کرد به مردمان ایران، بکسانی که وقتی . . .

=====

بدرود ...

✘

✘

✘

✘

✘

✘

✘

✘